

ژاله

زنده رود



ژاله

زنده رود

اداره انتشارت «دانش»

مسکو ۱۹۶۵

«یاد یار مهربان آید همی»
رودکی



ستاره قطبی

بخند بر من پرمسوز ای ستاره قطبی
تو التهاب چه دانی که روشنائی سردی؟
من آن شراره سوزان قلب گرم زمینم
تو آن ستاره آسوده سپهرنوردی.
چه سود آن همه زیبائی خموش فسولگر
اگر نداری سوزی وگر نداری دردی؟
چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را
اگر که نیست امیدی وگر که نیست نبردی؟
نمیدهم بتو يك لحظه عمر کوتاه خود را
هزار قرن اگر زندگی کنی و بگردی.
متاب بر من بی تاب ای ستاره قطبی
که من شراره گرمم تو روشنائی سردی.

عقاب گمشده

ای چشم‌های روشن شب ای ستاره‌ها
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟
در دشت‌های خرم و خاموش آسمان
او با دو بال سرکش و سنگین کجا پرید؟

آیا گرفت و رفت به‌سیاره‌های دور
یا نیمه راه بر سر يك صخره‌ای نشست؟
یا مست شد چنان که ته دره افتاد؟
یا از نهیب و غرش طوفان پرش شکست؟

روزی که روی رود خروشان جنگلی
افتاده بود سایه سبز درخت‌ها
من با همه شرار و شکنجی که داشتم
با او میان خرمن گل گشتم آشنا.

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم
در دیده فسونگر او کرد آشیان.
گوئی درون زورق زرین آفتاب
رفتیم ما بگردش دریای آسمان.

شد سرنوشت و آرزوی من دو بال او.
با این دو بال سرکش خود ناگهان پرید.
ای چشم‌های روشن شب ای ستاره‌ها
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟

۱۳۳۹

من دیده‌ام

من دیده‌ام شکفتن گل‌ها را
بر سینه‌های سنگی کوهساران.
در جام سبز درهٔ عطرآگین
من خورده‌ام بهار می باران.

من رفته‌ام سپیده‌دمان بر کوه
تا بشنوم سرود شبانان را
من دیده‌ام به دامن جنگل‌ها
سنجاب‌های کوچک شیطان را

من رفته‌ام بدشت گل آبی.
من دیده‌ام به برکهٔ مهتابی.
قوی جوان چو دختر سیمین تن
رقمصد بناز—رقص سر و گردن.

من دیده‌ام به پهنه دریاها
بد مستی شبانه طوفان را.
شب‌های تار در دل صحراها
من دیده‌ام شراره سوزان را.

من شهر ابر دیده‌ام از بالا.
آن قصرهای بی در و پیکر را.
آن دشت‌های وحشی سیمایی.
و آن تپه‌های سرخ شناور را.

از هر چه هست خوشتر و زیباتر
من دیده‌ام نگاه چو آتش را.
من دیده‌ام محبت انسان را.
من دیده‌ام نوازش و رنجش را.

۱۳۴۱

مرد راه

تقدیم به آرش کمانگیر

ابر تباہی چو پیلہ کرد برگبار
برق چو غرش نمود و رعد درخشید
سوج کف آلودہ‌ای چو از کف دریا
بر سر آن کشتی فروشده پاشید
مرد چو امیدہا ز بیم تلاطم
شیردلی کو کہ دست و پا نکند گم؟

ظلمت شبگاہ و راه دور و بیابان
قافلہ گمراہ و اختران ہمہ خاموش
کوفتہ از رنج راه راہنوردان
قوت زانوی خویش کردہ فراموش .
لحظہ ہستی گداز شبہہ و تشویش
مردرہی کو کہ بیدرنگ دود پیش؟
شعلہ سرخ حریق از در و دیوار

رفت چو بالا میان هممه دود
در دل آتش که هر که فکر فرار است
تا نشود زیر سقف سوخته نابود
کیست که خود را نموده پاک فراموش
تا دگران را برون برد به سر دوش؟

کیست که روشن کند ز پرتو ایمان
در شب تاریک یاس مشعل امید؟
کیست که در کام سرگ رفته نترسد
پای شهامت نهد بشانه خورشید؟
کیست تواند بلوح سینه فردا
ثبت کند نام جاودانی خود را؟

من اگر نقاش بودم

من اگر نقاش بودم
روی این دشت پر از گل
روی این رود خروشان
روی این کوه زمرد
چهره‌ات را میکشیدم.
بر نگاهت رنگ داده
رنگ را آهنگ داده
تا نوازد در دل بینندگان
آواز عشق و شادمانی را.
من اگر نقاش بودم
از کمر بند طلائی زحل
وز هاله ماه فروزان
از فروغ اختران
وز تابش رنگین کمان
رنگ ها را میگرفتم

رنگ ها می‌آفریدم
تا درخشان سازم از چشم تو
غوغای جوانی را.

۱۳۳۸



مادران صلح می‌خواهند

برای پسرم بیژن

ای کودک دلفریب زیبا
وی میوه زندگانی من
آینه روشن است رویت
از کودکی و جوانی من

من عمر عزیز رفته‌ام را
در روی تو میکنم تماشا
بینم ز دریچه‌های چشمت
آینده پر سعادت را.

چشمت دو ستاره درشت است
چون اختر بخت تو درخشان.
بوی نفس معطر تو
آرام دل است و راحت جان

آنکه که دو دست کوچک تو
چون حلقه فتد بگردن من
گوئی بودم جهان در آغوش
لرزد ز محبت تن من.

مادر چه فدائی عجیبی است
از خود گذرد برای فرزند.
ما در دل و جان و زندگی را
با مهر کند فدای فرزند.

ای کودک دلنشین زیبا
وی نوکل زندگانی من
گر سر بدهم نمی‌سپارم
یک لحظه ترا بدست دشمن

گر پشه بصورتت نشیند
از جای پرم شوم دگرگون
آخر چه تحملی که بینم
افتی تو میان و آتش و خون؟

گر چشم مرا کنند از جای

گر قلب مرا کنند پاره
حاضر نشوم که شعله جنگ
آتش زادت بگواهواره.

چون من همه مادران گیتی
دارند ز جنگ نفرت و ننگ.
ای لعنت مادران دنیا
بر هر که فروزد آتش جنگ.

۱۳۲۹

مهمان آسمان

بمناسبت نخستین قمر مصنوعی

در بزمگاه آسمان،

ستارگان

می رقصیدند.

من درخشیدند.

ناگه شد پیدا

میان آنها

ستاره‌ای کوچک و زیبا.

ستاره‌ها چو او را دیدند

از وی پرسیدند

کیستی ای مهمان؟

چه می‌خواهی از بزم آسمان؟

در آغوش جو که ترا آورد؟

بگو دو چیستی

در این دریای ژرف لاجورد؟

من یکی زورق آتشینم .
قلب پر آرزوی زمینم .
تابش عقل انسان آزاد .
پیک پیروز عصر نوینم .
من فروزنده ایمان پاکم .
اختری تازه و تابناکم .
آدم تا فلک را کنم طی .
تا براز طبیعت برم پی .
روز پرواز من فصل تازه
میگشاید بتاریخ انسان
پیش سیاره‌های درخشان
من نخستین سفیر زمینم .
پیک پیروز عصر انینم .

در بزمگاه آسمان
ستارگان
مشعل‌ها در دست
همه رقصیدند
دور آن مهمان .

يك انسان گمشده

يك انسان گمشده با اين نشانيها:
چو مي خنديد دنداننش تگرگ سيمگون مي شد.
چو پنهان گريه مي کرد او
دو قايق غرق خون مي شد.

گه از عشق تب آلودی در آتش بود.
گهی چون کودکی در انتظار يك نوازش بود.
گهی سرتاپای کوشش بود.
شورش بود.

گاه هم مانند يك فيل کهن سالی
گرفته بارها بر پشت
با آن طاقت خاموش فيلانه
روز و شب ميرفت در کوه و کمر سلانه سلانه.

گاه چوب نازك گوگرد ميشد در ته قوطی
و آتش آرزو ميكرد.
گاه هم خوشبختی خود را
میان سكه‌های چرك مسین جستجو ميكرد.

يك انسان گمشده با این نشانی‌ها:
که گاه راه رفتن پرده‌های ابر را با سر عقب ميزد.
و با يك گام روی رودهای پهن پل می‌بست.
گاه او بال و پر دریائیش را باز ميكرد.
بسوی آسمان پرواز ميكرد.

گاه جانش بوسه ميشد بوسه بر فرزند ميزد.
گاه با حرمان پپای آرزوها بند ميزد.
گاه پشت سنگری بر مرگ خود لبخند ميزد.
نغمه ميشد. شعر ميشد. شعله جاوید ميشد.
چشمه خورشید ميشد. . .

يك انسان گم شده اینسان
به‌بینید او نگشته در شما پنهان؟

کیهان نوردان

کیهان نوردان،
این پیک‌های بالدار آسمانی،
سازندهٔ افسانه‌های قهرمانی،
با همدگر بر آسمان پرواز کردند.
پر دانش پر ارج انسان،
راه درخشان نوینی باز کردند.
در رقص اخترهای تابان تاب خوردند.
از جویبار کهکشانشان آب خوردند.
بازآمدند این پیک‌های آسمانی.

فردوسی دست‌انگوش کوا!
تا بازگوید داستان قهرمانی.
گر رستم روئین‌تن او
روی زمین بد قهرمان قهرمان‌ها

امروز رستم‌های نو در آسمانها
قهرمانند.

بر صفحه تاریخ دنیا جاودانند.
خواهم ز شادی
بر روی اقیانوس‌ها پرواز گیرم.
رنگین کمان را چنگ خود سازم زخم چنگ...
خوانم هزاران نغمه شاد خوشاهنگ.
با زهره زیبا برقص آیم شبانگاه.
بنشینم آرام،
در زورق زرینه ماه.
با شعر بنویسم بروی هر ستاره
صدها درود ای عصر فتح آسمان‌ها:
عصری که انسان،
زد تکیه بر تخت خدایان.
عصری که انسان
غواص دریای سپهر است.
جویای مروارید اخترهای رخشان.

در. پراگ

زنك زمان را ز چنگ مرگ بگیريد^۱
زنك زمان را بزنگی بسپاريد.

زندگانی زیبا.

زندگانی پیروز.

زندگانی جاوید.

آنچه در این سرزمین بچشم توان دید.

کیست که يك صبحگاه روی پل «کارل»

آرام آرام

گام زده گام

دیده سر موجها شکفتن خورشید

دیده و عاشق نگشته بهر همیشه؟

یادم آید سپیده پل «خواجه»

^۱ اشاره بساعت «ارلوی» است که زنگ آن در دست مجسمه مرگ میباشد.

منظر زاینده‌رود و عطر بهاران.
آن همه سبزه.
وان همه پیشه.
آه که یاد وطن چقدر عزیز است.

این منم اکنون نشسته بر پر شهباز
در دل افسانه‌های خطه «صدبرج»
میکنم آزاد
گردش. پرواز.
بینم هر گوشه دختران درختان
پای برهنه کنار رود نشسته.
دسته بدسته،
خم شده بینند،
چهره خود را درون آینه آب.

این گل زرد مه است در شب مهتاب
رقص کند روی موج‌های سبک‌خیز؟
یا که بود شعله‌های مشعل سوزان؟
یا دل پر آرزوی شاعر ایران
واله شده مانده در پراگ دل انگیز؟

می پرستم

می پرستم خدای زمین را.
شعله‌های دل آتشین را.
مشعل گرم عشق آفرین را
کز دل چشم تو میدرخشد.

دارم ایمان به نیروی انسان
آنکه بر بال اندیشه‌هایش،
می‌نشاند هزاران ستاره.
آنکه با شور و درد درویش،
همچو دریای طوفان گرفته،
میکشد سر سوی کهکشانشها،
تا که خود را رسالد یجائی
برتر از او نباشد خدائی.

می پرستم خدای زمین را.

شعله‌های دل آتشین را.
مشعل گرم عشق آفرین را
گز دل چشم تو می درخشد.

۱۳۳۹

پنجره را باز کن

پنجره را باز کن که دختر مهتاب،
رقص کند تا سحر بخوابگه من.
پنجره را باز کن که چشم ستاره
خندد و سوزد در آتش نگه من.

پنجره را باز کن که چشم براهم
تا رسد از آشنای دور پیامی.
زانهمه یاران مهربان گذشته،
یادی و نامی و مژده‌ای و سلامی.

پنجره را باز کن به خلوت صحرا
تا که پیروم ز پیک بی‌سخن باد
در وطن آیا کنند یادی از من
یا که چو اجساد مرده رفته‌ام از یاد؟

پنجره را باز کن که هرچه ستاره است
بارد همچون تگرگ بر سر و رویم.
شاید يك لحظه راحتم بگذارد،
این دل پر آرزوی حادثه جویم.

پنجره را باز کن بزندگی و نور،
تا رهم از فکرهای وسوسه‌آلود
تا که در این صحنه همیشه‌فروزان
شعله سوزان شوم نه کننده پر دود.

۱۳۳۶

شب سال نو

نمیدانم شب سال نو،
آن شهری که هستی تو،
کبود آسمانش از هزاران اختر روشن
چراغان است،

یا باد است و باران است؟
یا برفی که یخ بسته است روی شاخه‌ها،
جام بلورین درختان است؟
نمیدانم شب سال نو،

آن جایی که نوشی تر،
بشادی کدامین یار زیبایی است.
با چه آرزوهای است...

در آن شادی مستانه،
اگر در جام دیدی عکس چشمی را،
ز دوری وطن - دور از تو اشک افشان،

اگر یاد من آتش زد به پیمانہ
بخور. آن شعله را بنشان.
که میخوام شب سال نو
با هر کس که هستی،
شاد باشی تو.

۶۳۴۰



می‌پرسی از من اهل کجایم

می‌پرسی از من اهل کجایم؟
من کولیم. من دوره‌گردم.
پرورده‌اندوه و دردم.
بر نقشه‌دنیای نظر کن.
با يك نظر از مرز کشورها بگذر کن.
بی‌شک نیایی سرزمینی،
کانجا نباشد در بدر هم‌میهن من.

.....

روح پریش خواب‌گردم.
شبهای مهتاب،
در عالم خواب،
بر صخره‌های بی‌کران آرزوها،
ره‌نوردم.
با پرسش اهل کجائی

کردی مرا بیدار از این خواب طلائی.
افتادم از بام بلند آرزوها
در پای دیوار حقیقت.

می‌پرسی از من اهل کجایم؟
از سرزمین فقر و ثروت.
از دامن پر سبزه البرز کوهم.
از ساحل زاینده‌رود پر شکوهم.
وز کاخهای باستان تخت‌جمشید.

می‌پرسی از من اهل کجایم؟
از سرزمین شعر و عشق و آفتابیم.
از کشور پیکار و امید و عذابیم.
وز سنگر قربانیان انقلابیم.
در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم.
میدانی اکنون اهل کجایم؟

یک تار مو

در موی من شده است يك تار مو پدید
نیمی از آن سیاه. نیمی از آن سپید.
يك تار موی من، گوید فسانه‌ها،
از عهد پیری و دور جوانیم.
آیا ز دیدن موی سپید خویش،
افسوس میخورم بر زندگانیم؟
هرگز—

جوانیم بیهوده طی نشد
در درد و رنج‌ها. در اضطرابها
من عصر خویش را تقدیس میکنم
عصر نبردها. عصر عذابها.
عصری که رزم و رنج آمیخته بهم.
عصری که برده‌ها بیدار گشته اند.
لبها عطش زده. تن‌ها گداخته.
آماده نبرد. مغرور و مهربلند.

بر دوش عصر ما هستند بار ننگ
آنها که روز و شب راضی و سیر و پر
بی لذت نبرد. در جای گرم و نرم،
چون گربه میکنند آسوده خروخر.

در موی من شده است يك تار مو پدید.
نیمی از آن سیاه. نیمی از آن سپید.
آیا ز دیدن موی سپید خود
يك ذره میشوم محزون و ناامید؟
هرگز.

جوانیم پایان پذیر نیست.
عمرم کند دوام با بچه‌های من.
نسل طراز نو—خوشبخت و کامران
هستند در جهان—فردا بجای من.

سراب

این توئی؟ این توئی برابر من؟
یا درخشنده آفتاب است این؟
این منم؟ این منم برابر تو؟
یا که يك پيكر اضطراب است این؟
هر دو گویا و هر دو خاموشیم
فکر - افسانه یا که خواب است این؟
سرخ گشته است چشم مستت یا،
جام نیلی پر شراب است این؟
این نواهای بر بط عشق است
یا که شیپور انقلاب است این؟
حزن خاموش و شوق پنهان است،
عطش و آتش و عذاب است این.
این بیابان خشک سوزان است
یا خروشنده نهر آب است این؟
آه من سوختم. نمیدانم
عشقی خوشبخت یا سراب است این؟

۱۳۳۷

گل سیمین

کبوتر بچه‌ها رفتند صحرا
بروی سبزه‌ها شبگه خفتند.
بهر يك بوسه‌ای زد يك ستاره
گل سیمین شدند آنها شکفتند.

سحرگه دختر مهرآفرین دید
چو باغ پر شکوفه پنبه‌زار است.
تبسم کرد و با خود زیر لب گفت:
دل پر آرزویم پیش یار است.
تمام روز با عشق پر امید
گل مهتاب رنگ پنبه را چید.

پسرک خموش

صبحدم ای دختر فیروزه چشم
در مبد از باغ چه آورده‌ای؟
عطر گل وحشی و بوی بهار
روح مرا کرده مست.
هاله پیراهن نیلوفری،
بر تن زیبای بلورین تو،
برده دلم را ز دست.
سرخ نشو. روی لگردان. نرو.
من که خود از شرم خموشم هنوز.

آه تو ای دختر فیروزه چشم
کاش خبر داشتی از شادیم
روز نخست است که در زندگی،
موی ز رخساره تراشیده‌ام.
با مبد گل بره سرنوشت.
روی بهشتی ترا دیده‌ام.

۱۳۴۲

يك لحظه

ای پرنده تیزپر زمان،
آرزو دارم پره‌های ترا
پاهای ظریف و زیبای ترا،
با يك ابریشم افسانه‌آمیز،
محکم ببندم.
و آن دو بال آشوبگر را،
که یکی سیاه و یکی سپید است،
بگیرم در دست.
تا بتوانم يك لحظه بیشتر،
بگیرم نیرو،
از عشق. زندگی. نبرد. آرزو.

ای پرنده تیزپر زمان،
تو در آن گردش تند جاویدان.
ما را نشانی روی بال‌هایت،

تنها يك لحظه .
لحظه‌ای پر شور .
و بتازی پیش .
شتابان . مغرور
در آسمانهای پر از ستاره .
روی زمین در بین انسانها .
و دائم ما را ،
نمائی آشنا ،
با نگاهی گرم . با عشقی سوزان .
با مهر قرزند . با نور خورشید .
با لذت . با رنج . با رزم . با امید .
و هنگامی که تار و پود ما ،
درهم آمیزد با عشق هستی ،
ناگهان ما را در حین مستی ،
فرو اندازی از روی بال‌هات ،
و ادامه دهی گردش خود را . . .

آنگاه یگسالیم
با آن السانی که ده‌ها قرن پیش ،
بر روی بال‌های ظریف‌ت نشست .
تنها يك لحظه .

گردش کرد و رفت.

ای پرندۀ تیزپر زمان،
کیست که تواند در آن يك لحظه
نقش خوشرنگ پرواز خود را،
بر پرز و بالت باقی گذارد،
برای ابد؟

۱۳۳۸

رفتی

چون اختر شبگرد درخشیدی و رفتی.
بر من نگهی کردی و خندیدی و رفتی.
من سرخ شدم، سوختم از برق نگاهت.
در چهره من آتش دل دیدی و رفتی.
يك لحظه شكفتی چو گل تازه بهاری.
يك عمر بمن خاطره بخشیدی و رفتی.
گر بر من دل داده نبودت نظر مهر
از حال پریشم زچه پرسیدی و رفتی؟
رفتی تو و من ماندم و آشفته‌گی عشق
بی‌تابی من دیدی و تابیدی و رفتی.

۱۳۳۶

آذرخش

پس از خواندن «ای بی‌نوا درخت» نادرپور

ای بار وردرخت
کز دوره‌های دور زمان مانده‌ای بجا.
گر باد سرد آمد و پژمرده برگ‌ها
چون قطره‌های اشک ز چشم تو ریختند.
گر از هجوم بال سیاه کلاغ‌ها
مرغان ز شاخه‌های تو یک‌یک گریختند
گر لانه قناری رنگین بخون نشست
برخیز و باز کن
آغوش پر طایعه طوفان بی شکست.
بگذار آذرخش درخشان زند شرار
بر برگ‌های خشک
بر کرم‌ها که بر تن تو رخنه کرده‌اند.
بر خصم آزمند . . .

ای بارور درخت
بنگر که شاخ و برگ تو غرق جوانه است.
هر شاخه تو جای هزار آشیانه است.
بینم دمی که در دل این دشت سبز رنگ
باد بهار جان و تنت را جوان کند.
بار دگر پرنده گم کرده آشیان
باز آید و بشاخ گلت آشیان کند.
ای بارور درخت، تو در انتظار باش.
در انتظار پرچم سبز بهار باش

۱۳۳۹

هرگز برنگردم

اگر برخاستم زین بستر درد
بگیرم بال مرغان هوا را
کنم پرواز تا جان در تنم هست.
من و آن دشت‌های آفتابی.
من و آن کوه‌های سرکش مست.

من و دامان جنگل‌های انبوه.
من و طوفان دریا‌های غران.
من و غوغای سنگرهای پیکار.

قسم بر پاکی لبخند کودک.
قسم بر گرمی خورشید سوزان
قسم بر آتش دل‌های بیدار.
کز این پرواز هرگز برنگردم.

گردش در ماه

بیاد دارم در کودکی بسی شب‌ها
که بود بزم سپهر از ستاره‌ها روشن
بماه دور درخشان نهفته میگفتم
چه میشد ای مه اگر میشدی عروسک من

که از لطیف‌ترین ابرهای سیمایی،
لباس نازک چین‌دار بر تو پوشانم..
ز تارهای طلائی آفتاب بهار
ترا دو خرمن گیسو بشانه افشانم.
ستاره‌های شب‌افروز را چو مروارید
به بند قوس و قزح کرده گردنت بندم
کجاست بال و پری آه تا کنم پرواز
که بر وصال تو ای ماه آرزومندم.
.....
شد از نبوغ بشر آرزوی من عمایی.

بروی انسان درهای آسمان شد باز
کنون منم که در آن کشتی فلک پیمای
بسوی ماه درخشنده میکنم پرواز.
بز شادی و هیجان لرزه بر تنم افتد
ندهم تا چو بار نخستین قدم پشانه ماه
فراز سلسله کوههای سردرگم
ستاردها بدرخشید در آسمان سیاه.

کنم سبک شده پرواز میکنم آزاد
دو چشم من نگران است بر زمین عزیز
که همچو داس بزرگی درخشید از آن دور
امیدبخش و نوازشگر و نشاطانگیز

میان این همه اجرام روشن فنیکی
فقط زمین خجسته برای من وطن است
بروی این کره آشنای بی آرام
چقدر چشم درخششان در انتظار من است

تو سرنوشت منی

تو کیستی، بتو نام چه میتوانم داد؟
تو شعله‌های امیددی. شراره‌های غمی.
مکوت کوه بلندی! شکوه دریائی.
صفای روح بهاری. هوای صبح‌جدسی.

تو عطر یاس سفیدی. تو سرخی شفقی.
غزال تندگریزی. عقاب مغروری.
تو سوز نالهٔ حزن‌آور همایونی.
تو اضطراب شرربار نغمهٔ شوری.

تو روح سمفونی پنج «بتهون» هستی.
تو سرنوشتی. آری تو سرنوشت منی.
که هر نفس بدر خانه‌ام بکوبی مشت.
جدا شدی ز من اما عجب جدا شدنی!

۱۳۳۸

فریاد بی صدا

فریاد گنگ در دل من مرغ تشنه‌ای است،
افتاده در قفس.
فریاد بی طنین که صدایش نمیرسد،
بر گوش هیچکس.

فریاد بی صدا،
مانند سیل سددم را شکافته.
در جویبار هر رگ من راه یافته.
طغیان نموده در پس لب‌های بسته‌ام.
فریاد بی صدا،
در تار و پود من،
آوای تندی است که پیچد بکوه‌ها.
رگبارهای صخره‌شکن.
موج‌های مست.
دریای پر تلاطم طوفان گرفته است.

فریاد من

آواز ناشناخته اختران دور.
پاکوبی خدایان در معبد بلور.
آهنگ گام‌های زمان.
گردش زمین.
افسانه شکفتن انسان
و آن گریه نخستین
لبخند واپسین
عشقش. نبردش. آن سر اندیشه پرورش
بانگ بلند هستی اعجاز آورش.

اینهاست،

فریاد بی صدا که کند در دلم خروش.
اما بچشم تو،
چنگی شکسته‌ام.
بنشسته‌ام خموش.

۱۳۳۲

انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت.
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت.
باز آن بنفشه‌ها که بیاد تو کاشتم
اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت.

از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد
ترسم مرا به پینی و نشیناسی این منم.
گر سر نهم بکوه و بیابان شگفت نیست
دیوانه غم تو و دوری میهنم.

۱۳۴۰

زن و ماه

روی خود دید در آئینه زن زیبائی.
مهموشی. لاله‌رخی. سروسسپی بالائی.
مست و مغرور شد از جلوۀ زیبائی خویش
گشت دل‌باخته چهره رویائی خویش.
گفت چون من رخ رخشنده کجا دارد میاد؟
کی بود ماه ز آشوب نگاهم آگاه؟
مه کجا این همه اسرار خدائی دارد؟
چشم افسونگر و گیسوی طلائی دارد؟

زن مغرور چو از آینه برداشت نگاه،
دید از پنجره فانوس فروزنده ماه
قصر نیلوفری چرخ چراغان کردست.
زن گلچهره برآشفته شد از بیم شکست.
گفت ای ماه ترا باید نابود کنم.
روی رخشان ترا زشت و مه‌آلود کنم.

آیم اکنون بسر قلۀ آن کوه باند
آرمت ای مه رخشنده نهانی در بند.
در یکی دره تاریک کنم پرنابت.
تا بمیری تو و نابود شود مهتابت.

زن چو آهوی گریزان به بیابان‌ها رفت.
با بسی رنج ز کوه سیهی بالا رفت.
دست خود کرد بسوی مه تابنده دراز
ناگهان پای بلغزیدش و افتاد از ناز.
ضربه‌ها خورد ز هر سنگ سیه بر سر او.
لحظه‌ای بسته شد از درد دو چشم تر او.

ماه آرام بر آن غمزده شد نور افشان.
بوسه زد بر رخس آهسته و گفتش خندان.
گر بینی که مرا روی درخشان باشد.
این درخشندگی و روشنی از آن باشد.
که شبانگاه کنم چهره چراغ دگران.
روم از مهر بسروقت و سراغ دگران.
هر کجا کلبۀ تاریک و پریشانی هست،
کلبۀ پیرزن مضطر و بی‌نانی هست،
من بدانجای کنم روی و شوم نورافشان.

گرچه این نورفشانی بودم کاهش جان.
نیمه شب شمع ره مردم آواره منم.
روشنی بخش دل کودک بیچاره منم.
ای زن ای ماه زمین خیز و جهان آرا باش.
مظهر شادی و خوشبختی انسان ها باش.

۱۳۲۵



کیست آن انسان؟

بال‌های سیاه و سنگین شامگاه
آهسته آهسته فرو می‌آید
بر روی دریا.
بالای صخره‌ای سرد و کهن سال
ایستاده انسانی ساکت و تنها.
بر موج‌های دور میکند نگاه.
موج‌های وحشی سپید و سیاه
از قعر دریا می‌آیند بالا.
میکوبند خود را بر سر سنگها.
آنکه گریزان. عربده کشان
میشوند پنهان.

کیست آن انسان
بالای صخره ایستاده تنها؟
آیا شده از زندگی خسته؟

یا جام بلور آرزویش را
سنگ حوادث در هم شکسته؟
یا آنکه آخرین شعله عشقش
در چشمی زیبا گردیده خاموش؟
و آن چشم‌ها را،
هرگز نکرده دیگر فراموش.

کیست آن انسان؟

آیا دلیری است سختی کشیده؟
سردی و گرمی دوران چشیده
روح بزرگش در قفسی خرد
فشارها دیده —

یا هنرمندی است پز شور. بی آرام؟
شاهکار طبعش مانده نا تمام
آمده بالای صخره‌ای تنها
تا که از دریا بگیرد الهام؟

کیست آن انسان؟

آیا غریبی است هنگام غروب،
آمده بالای صخره ای بلند،
شاید از دریا بادهای دور دست،

باور ساند هوای میهن؟
یا که دلیری است اسیر دشمن
بی گنه سالها مانده در زندان
نیمه شبی تار. با خشمی خونبار
زنجر دست خود را گسیخته،
اینجا گریخته،
تا که با یاران،
شود هم پیمان
برای پیکار؟

کیست آن انسان؟
بالای صخره ایستاده تنها
چه میجوید او از موج دریا
هستی یا نیستی؟
یک خواب جاوید
یا درد و نبرد و تلاش و امید؟

۱۳۳۸

گذشته ها

گذشته ها، گذشته ها، کنید يك دسم رها
که جان پر شرار من به تنگ آمد از شما
بر آن کسی برم حسد که خاطرات رفته اش
چو حلقه های آهنین نگشته بند پای او
عقاب روح سرکشش فقط به پیش می رود
به ذروه های زندگی. به قله های آرزو.

۱۳۳۶

کودک قلمزن

ای کودک، قلمزن صنعت گر هنرمند،
باز کنج کارگاه نمناک نقره سازی
با آن دو دست کوچک داری چه میکنی تو
کار است یا که بازی؟

انگشت‌ها زخم است! پیداست تازه کاری.
زحمت کشی شب و روز اما گرسنه‌ای باز.
چون مرغ بال بسته بنشسته‌ای و داری،
هر لحظه میل پرواز.

گر زیر لب بخندی با کودکان دیگر،
فریاد آرد از خشم استاد تندخویت.
گر خنده‌است نخشکد آنگاه از چپ و راست
سیلی خورد برویت.

ای کودک قلمزن. صنعت گر هنرمند،
رنج تو گنج بخشد بر صاحبان ثروت.
هر شب به سفرهاشان در این ظروف زیبا
شیرینی است و شربت.

امروز نقش می بند با چکش ظریفت.
فردا شوی چو مردی نام آور و توانا
با چکش بزرگت بر فرق دشمنان کوب.
روز تو است فردا.

۱۳۲۷

قهرمان آزادی

ستاره مرد. و شب افسرد و شمع شد خاموش.
برای آنکه برآید سپیده گلرنگ.
پنه پیشواز سحر کاروان براه افتاد
سنیزه جوی و دلاور. بری ز بیم و درنگ.

عقاب سرکش مغرور در دل طوفان،
پرید تا افق دور پرزد و افتاد،
هزار سال اگر پست زندگی میکرد،
نداشت ارزش يك دم که با شرف جان داد.

بخواب آرام ای قهرمان آزادی
که فخر مرگ تو از زندگی است زیباتر.
رسد چو روز بهین نسلمهای آینده
پنه افتخار تو سازند پیکر مرمر.
.....
.....

سر مزار تو ای قهرمان آزادی،
بیادگار فروزند مشعل جاوید.
شکفته گردد گل‌های آرزوهایت
به کام مردم ززمند سرزند خورشید.

زندگی

زندگی لحظه پریهائی است
گسی از راه بی انتهای است.
این طرف پرتگاه، آن طرف چاه.
رو برو نقطه روشن دور.

رهگذر، برحذر تا نیفتی.
پشت سر کاروان در شتاب است
تا خورد آب از آن چشمه نور.

۱۳۴۰

چاهی به راه است

همه کس اینطور نیست

چاهی به راه است.
در بازی خود، کودکان،
افتان و خیزان
شاداب و بی پروا بهر سوئی دوانند.
بی آنکه دانند
چاهی به راه است...

چشمی جوان بر کهکشانشماست.
گامی چو پتک آهنین،
مغرور میکوبد زمین را.
کوهی براه افتاده گوئی
ز اندیشه‌ها و آرمانها
آتششان است.

مرد جوان گردش کند در پهلوی چاه.
آرام و آگاه...

يك پيكر فرتوت كز دست زمانه
خورده ست صدها تازيانه.
بر لب رسیده جانش از زندان خانه.
بر خیزد و آهسته بر دارد عصا را.
شاید شود در کوچه‌ها قدری دلش باز.
اندیشدا! اما—
شامگاه است.

چاهی به راه است.
گر پای من لغزید و افتادم در آن چاه
کی میدهد آخر نجاتم؟
افسوس در پیری نصیبم قعر چاه است.
قبر من است این. قتلگاه است.
چاه

مرگ سیاه است.
حالم چه بد شد!
آمد اجل. آه.

دستی پر از لرزش بیاندازد عصا را.
دستی پر از تشویش بر دارد دوا را.

بر بستری افتد تنی مایوس و بی تاب.
شب تا دم صبح
در عالم خواب
بیند به راهی
چاه سیاهی

۱۳۴۲

ناخدای خفته

مگر میلی پیاخیزد در این دشت.
مگر رعدی کند غرش در این کوه
مگر امواج دریاهاى جوشان
به غلتد روی جنگلهای انبوه.

مگر از هم پاشد قلب خورشید.
شهاب و شعله بارد جای باران.
مگر در يك شب تاریک وحشی،
براه افتند يك يك کوهساران.

مگر از مشت انسانهای عاصی،
مگر از بانگ تندرهای پیکار،
مگر از خشم اقیانوس هستی،
شود این ناخدای خفته بیدار...

بنفشه

گل من ای بنفشه زیبا،
سر برون کرده‌ای ز برف چرا؟
بین ز سرما شدی چگونه کبود
آخر این فصل رستن تو نبود.
همه گلها ز باغ دور شدند
سوی گلخانه با سرور شدند.
تو در این باغ چون منی تنها.
من بگلزار چون توام شیدا.

اینک از شاخهات جدا سازم.
تا ز سرما ترا رها سازم.
بزم آهسته بوسه بر رویت.
واله و مست گردم از بویت.
تو ببر سوی او پیام مرا.
گو تو ای تلخ کرده کام مرا

گاهگاهی ز لطف شادم کن.
من بیاد توام، تو یادم کن.
یا چو اورا ببینی ای گل من،
نگهش کن فقط. مگوی سخن.
که خموشی زبان زاز بود.
عشق از گفته بی نیاز بود.

او ترا روی سینه بنشاند.
بر تو از مهر نغمه‌ها خواند.
کندت گرم زاتش دل خود.
شمع سازد ترا بمحفل خود.
ای بنفشه. تو ای گل زیبا
گل محبوب «ژاله» شیدا
جان گداز است مهر آن مهوش.
با خبر باش زاتش عشقش
چون شوی گرم و رخ فروزی تو
من از آن سوختم. نسوزی تو

۱۳۲۵

سپیده سحری

سپیده سحری ریخت در سیاهی شب.
هرآنچه بود در آندم سپید بود و سیاه.
ز بسکه نقش فسون داشت سایه روشن‌ها
دو چشم کوچک کم بود از برای نگاه.

نشست دختر سیمین صبحدم سر کوه
پرنده دامن خاکستری به دره فکند.
هنوز دزد سیه پوش شب ته دره
نشسته بد به کمین زیر شاخه‌های بلند

هنوز در افق نقره گون ستاره صبح
چو ماه کوچک مهتاب دار روشن بود.
که من چو باد سحر رهسپر شدم لب آب.
هزار آرزوی تشنه در دل من بود.

صدای همهمه شادی آور «ورزاب»
مرا بیا بهاران «زنده رود» آورد.
صفای خاطر یاران آشنا پرور
غمم ربود و به چنگ دلم سرود آورد.

۶۳۴۲



دور جوانی

بگوش غنچه چنین گفت شب‌نم سحری.
که ای ز دیده بد باد چهره تو پری.
بهوش باش که باد صبا ندارد کار،
ز گشت باغ و گلستان بغیر پرده‌داری.
در این چمن بجمال دو دوزه غره مشو.
که زود دور جوانی ترا شود سپری.
رخی که نیست درخشان ز نور عشق و عفاف،
پدیده دیو نماید اگر بود چو پری.
کسی که پرده تن کرد پاکی جان را،
نیازمند نباشد به جامه‌های زری.
از این پیام دل‌انگیز «ژاله» چون اشگی
بچشم آن گل زیبا نمود جلوه‌گری.

۱۳۲۶

پیر زن

پهرزنی پهلوی دریچه نسیسه است .
پیرزن از روزگار طی شده خسته است .
چشمش بر کوههای دور مه آلود .
خاطره‌ای خفته در دلش شده بیدار .

ابری از پشت کوه آید بالا
پیکر مردی شود جوان و دلارا .
مرد جوان روبروی پنجره گوید
عشق من ای عطر سرزمین بهاران
وی ز تو سرمست جاودان دل و جانم
بنگر آغوش من برای تو باز است .
بهر تو آواره زمین و زمانم .
از چه نشینی بخانه پرغم و تنها؟
بر خیز ای آفتاب روشن زیبا

رقص بکن روی سبزه‌های پر از گل...
شعر بخوان با پرندگان خوش‌آواز.
بنشین بر بالهای باد سحرگاه
تا افق بیکران درآی پرواز.
خیز که روح بهار منتظر تست.
چشم من و چشمه‌سار منتظر تست.

ابر سخنگو شود ز هم متلاشی.
در دل دریای ابر گردد پنهان.
ریزد بر برگ زرد قطره باران.
اشگی بر چین روی پیرزن افتد.
پیچد در گوش او صدای درونش؟
آخر ای روزها که باز نگردید
ازچه دهیدم نهفته هر نفس آزار؟
چيست خموشی پس از شراره کشیدن؟
قصه کوتاه ناتمام شنیدن
زین دو مصیبت کدام باشد بدتر
کور شدن یا که کور بودن از اول
دیدن و دادن ز دست یا که ندیدن؟
ریخت بدریای بیکران شب و روزم
زودگذر همچو موجهای شناور...

پیرزنك پهلوی دریچه نشسته است.
پیرزن از روزهای گمشده خسته است.
مرد جوانی بخنده باز کند در.
بوسه زند مهربان بصورت مادر.
پیرزن او را گرفته گرم در آغوش.
هرچه به غیر از پسر نموده فراموش.

۱۳۴۳

نغمه

ای چنگی جوان، بنواز نغمه‌ای
بنواز نغمه‌ای پرشور و پرشکوه.
بنواز نغمه‌ای تا بشکفت دلم.
سر پرکشیده است ماه از فراز کوه
ژرف است و بیکران دریای آسمان.
بنگر چه روشن است موج ستارگان.

ای چنگی جوان، بنواز نغمه‌ای.
تا پر بگسترده شهباز آرزو.
با نغمه‌ای بگو افسانه‌ای ز عشق.
یا از زبان من، یا از زبان او.
شور ترانه‌ات برد از دلم قرار.
از پای تا سرم شوق است و انتظار.

گوئی نشستام بر بالهای ابر
سوی ستاره‌ها پرواز میکنم.

پیش از همیشهام مشتاق زندگی
يك عمر پرنشاط آغاز میکنم.
آهنگ نو بزن ای چنگی جوان
کز نغمهات شوم سرمست جاودان.

۱۳۳۶

بال ستاره

برای والتینا ترشکوا نخستین زن فضا نورد

ناهید - ای الاله زیبائی،
زیبای دیگری شده مهمانت.
عشق و عروس روی زمین آمد
بر حجله بزرگ درخشانت،
تا بنگرد در آینه خورشید.

بال ستاره شد به سپهر آویخت.
افسانه‌ها شکفت و فسون‌ها شد
آن پیکر ظریف زن دیروز
ناگاه آسمان شد و دریا شد.
يك لحظه یافت زندگی جاوید.

۱۳۴۲

در سایهٔ بال کبوترها

برای پسر مهرداد

می‌نشینی روی زانویم.
می‌زنی گلهای سرخ بوسه‌ها را بر سر و رویم.
پیش خود آهسته می‌گوئی:
مادرم باید جوان باشد.
همیشه شادمان باشد.
با خیال کودکانه،
میروی يك لحظه در دنیای رؤیا و فسانه.

میشوم مرد بزرگی.
میروم تنها بجنگل با تفنگم.
میکشم بی‌ترس هر حیوان وحشی را که می‌آید بجنگم.
میروم روی درختان
می‌کشم فریادتا جادوگر جنگل بترسد.

تا که از وحشت دهد جان.
میربایم سبزی جاوید جنگل،
عطر گلهارا.
تا بنوشد مادرم.
تا شادمان باشد.
جوان باشد همیشه.

می شوم دریانوردی
يك شب مهتاب اورا می برم در زیر دریا
زان همه گلهای رنگارنگ زیبا،
وز صدفها
قصر می سازم برایش.
تا در آنجا،
باشد آسوده ز هر اندوه و دردی.

ناگهان چشم سیاهت
می درخشد از امیدی
می شوم کیهان نوردی
می برم مادر ترا در آسمانها
تا میان اختران باشی.
جوان باشی همیشه

کودکم. آرام جانم
من جوانم.
جاودانم.
در میان اخترانم.
لحظه شادی که تو،
در سایهٔ بال کبوترها،
می‌نشینی روی زانویم.
می‌زنی گلهای سرخ بوسه‌ها را بر سرورویم.

۱۳۴۲

پرنندگان مهاجر

پرنندگان مهاجر در این غروب خموش،
که ابر تیره تن انداخته به قلّه کوه،
شما شتاب زده راهی کجا هستید؟
کشیده پر به افق تک تک و گروه گروه

چه شد که روی نمودید بر دیار دگر؟
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید،
که عزم دشت و دمن‌های دورتر کردید؟

در این سفر که خطر داشت بی‌شمار آيا،
ز کاروان شما هیچکس شهید شده است؟
در این سفر که شما را امید بدرقه کرد،
دلی ز رنج ره دور ناامید شده است.

چرا به سردی دی ترك آشیان کردید
برای لذت کوتاه گرمی تن تان؟
و یا درون شما را شراره‌ای میسوخت؟
که بود تشنه خورشید جان روشن تان؟

پرنندگان مهاجر، دلم به تشویش است،
که عمر این سفر دورتان دراز شود.
بباغ باد بهار آید و بدون شما،
شکوفه‌های درختان سیب باز شود.

فقط تلاش پر از شور میدهد امکان،
که باز بوسه شادی بر آشیانه زنید.
میان نغمه مستانه پرستوها،
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.

بدوش روح چه سنگینی دل آزاری است.
خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست.
برای مردم رهرو در این جهان بزرگ
هزار راه رهائی و روشنائی هست.

عقربه‌ها

ستاره‌های بیدار،
ببام شهر خفته،
بهرطرف شکفته.
دو پیکر فسونگار،
دو رهن گریزپای شهربند هستی،
دوند پشت همدگر،
به‌همراه مسافران،
که میروند از جهان.
به پیشواز کاروان تازه‌وارد از سفر.

دو لاغر سبکبار،
شتابدار و مبهم،
دوند از پی هم.
به‌سرزمین جاودان عشق و شادی و غم.

۱۳۴۲

باور نمیکنم

باور نمیکنم که در آن باغ پر بهار،
چیزی به غیر زاغ و بجز برگ زرد نیست.
باور نمیکنم که در آن دشت مردخیز،
از بهر یک نبرد دلیرانه مرد نیست.
باور نمیکنم که فرومرده شعله‌ها
نوری دگر بخانه دل‌های «سرد» نیست.
ما شیر درد خورده و پرورده غم‌یم.
کمتر کسی به جرگه ما اهل درد نیست.
باور نمیکنم همه مستانه خفته‌اند.
در راه چاره هیچکسی رهنورد نیست.
با درد و یأس قصه بن بست را مگوی.
باور نمیکنم همه جا راه بسته‌است.
پیوندهای محکم یاری گسسته‌است.
طوفان فرو نشسته، رسنگر شکسته است
باور نمیکنم که تباهی و تیرگی

بہر ابد بہ تخت خدائی نشستہ است .
صد بار اگر بگوئی باور نمیکنم
باور نمیکنم کہ امید و نبرد نیست .

۱۳۴۲

برخیز

برخیز که مرغ سحر آواز برآورد.
شهباز طلائی فلک باز زمین را،
در زیر پر آورد.
برخیز که هر ذره سیاهی،
شد شبیره کوچک و از روزنه بگریخت.
بر چرخ روان شد.
با اختر شبگرد برقص آمد و آنگاه،
از دیده نهان شد.

با خاطره‌ای تلخ و حزین خفتی اگر دوش،
برخیز و کن آن خاطره تلخ فراموش
کامروز بکام تو بود چشمه خورشید،
جوشنده و لبریز،
از شادی و امید.

گر موی تو از گردش ایام سپید است،
برخیز.

حیف است که این سال و مه بازپسین را
غافل دهی از دست.

برخیز تو هم ای که جوانی و پر امید
بشکفته بهاران.

برخیز که آینده تو منتظر تست
پرشور و شتابان.

ای خفته شب‌های سیه صبح برآمد.
بیدار شو بیدار.

بسیار بگوش من و تو، شعبده‌بازان
خواندند لالائی.

دادند بما وعده یک خواب طلائی.
گفتند بسی قصه شیرین،

تا آنکه بخوابیم

خوابی—مرگ‌آور و سنگین.

خورشید ولی سرزد و روز دگر آمد.

آن خواب پرید از سر و آن قصه سرآمد.

برخیز که امروز جهانی شده بیدار.

برخیز!

پژواك

ای قلله‌های خفته در ابر،
ای کوه‌های سرد خاموش،
صبر شما برد از دلم صبر.
آیا هیاهوی قرون،
در سینه‌هاتان گردیده مدفون؟
یا آن صداها،
شاد و غمناك،
بین شما شد پيك پژواك.
پژواك.
پژواك پرنده،
پرواز کرد از دامن خاك.
وز شاخسار كهكشان‌ها رفت بالا.
پیچیده اکنون آن صداها،
در کوه‌های اختری دور.

با روح من این نغمه‌ها دارند پیوند.
میخواهم این را بشنوم از رفتگان،
زانه‌ها که هرگز برنگردند
صدها — هزاران سال در دنیا چه بوده،
راز خوشبختی انسان؟
تنها برای خاطر خود زیستن.
یا زندگی کردن برای دیگران.
یا این و آن؟

۱۳۴۲



جدائی‌ها

مادر، گمان مبر ز جدائی‌ها
پرورده تو کرده فراموشت.
من سال‌هاست دورم. و دورم من.
از گرمی نوازش و آغوشت.

عمری در انتظار بسر بردم
بینم مگر شکفتن لبخندت.
ای‌وای اگر بجای بسی بوسه
سیلی زنی بصورت فرزندت.

من جز تو درد خود بکه خواهم گفت؟
بر دردهای من چو توئی درمان.
آن مادر جوان سیه‌روزم
خوابیده زیر خاک تو جاویدان.

مرا ببخش

چو آفتاب طلایی نیمروز بهار،
دراز میکشد آرام روی بستر من.
به بستر ابدی،
کتیبه‌ای که پر از نقش خوبی است و بدی -
پیا تو ای نفس زندگی - ای آزادی،
مرا ببخش. ببخشم بزرگوارانه.
به جستجوی تو از آشیانه چلچله‌ای،
پرید و باز نیامد دگر سوی لانه.
نداشت چیزی تا در ردت کند تقدیم.
بجز امید - امید بدون شبهه و بیم.

۱۳۴۲

حسها و رنگها

سخن نگشوده هرگز عقده‌های روح انسان را.
نگفته قصهٔ حالات بی‌آغاز و پایان را.
نداده شرح احساسات پنهان را...

.....
اگر زین رنگ‌ها رنگسار انسان رنگ برمی‌داشت.
نشان میداد رنگ آیا
ز دریای درون ما
هزاران موج سرمست پریشان را؟
بدیوار پر از نقش و نگار آرزومندی
ز حرمان گپ کشیدن‌ها.
میان همه احساس دردآلود تنهایی
شکست اما شکیمائی.
ز زیر سنگ مانند گیاهی سرزدن بیرون.
بسوی نور خورشید بهاری سرکشیدن‌ها
تمام عمر در راهی بشوق دل دویدن‌ها

جهان را دیدن و خود را ندیدن‌ها
میان شوره‌زاران پرورش دادن گل امید...

بپرسید از رافائیل،
از پیکاسو،
یا که از رنگین‌کمان پرسید،
میان رنگها
رنگی بود آیا
که سازد جلوه‌گر نقش بزرگ روح انسان را؟

.۱۳:۳

پیرمرد با سه تارش

ییا باهم بقرن پیش برگردیم.
در این ره همسفر گردیم.
بین آنجا،
میان دهکده،
بین دهاتی‌ها،
کنار جویباری،
نشسته پیرمردی.
در دستش سه تاری.
به پنداری فرو رفته است.
تا يك نغمه دیگر،
که دهقان دختر از او خواسته،
سازد.
نوازد.
خیال انگیز و شوق آور...

تو نام پیرمرد از من اگر پرسی،
نمیدانم.
میان مردم ساده هزاران قهرمان هستند،
که بی نام و نشان هستند.
شنیدم او بهاران جوانی را،
در عصیان‌ها بسر برده است.
ستم‌ها دیده،
زحمت‌ها کشیده.
زخم‌ها خورده است. . .

گوش کن.
میخواند اکنون.
«برگل گندم درخشد آفتاب.
گیسوی زرین گندم خورده تاب.
دختر دهقان، به گندم‌زارها
از چه رفته اختر بختت بخواب؟
أخ دل‌ای دل‌ای دل‌دل‌ای دل‌ای»

صدائی ناگهان از دور می‌آید.
سه‌تار از نغمه می‌افتد.
همه خاموش می‌گردند.

دهانی‌ها سراپا گوش میگردند.
«آی رعیت‌ها،
حضرت‌والا،
فرموده‌اند عزم شکار
مبادا هیچکس در راهشان باشد.
بترسید از جزا. زنهار.»
پس از يك لحظه دیاری نماند آنجا.
به‌جز آن پیر تنها،
با سه‌تارش.
حضرت‌والا هم او را دید در راه شکارش.

* * *

روز دیگر،
در غروب نیلی خاموش،
کز باد پریشان،
پنجه‌های سبز هرشاخ چناری،
میزد سه‌تاری.
پیرمرد آمد بصحرا
با دو دست زخم‌دارش.
بی سه‌تارش.

مردم ده دور او غمگین و حیران.
زن‌های آنان
با سر انگشت‌ها خشکانده مژگان‌های تر را.
زیر لب آهسته میدادند برهم این خبر را.
«توی دیوانخانه دیشب،
پاش را بر چوب بستند.
سه تارش را شکستند.
مثل سنگ بر او پریدند.
پنجه‌هایش را بریدند.
تا دگر ما نشنویم آواز او را.
ساز او را...»

پیرمرد از مهر یاران
شادمان شد.
با صدای لرزه‌دارش
بی‌سه تارش
بازهم آوازخوان شد.

«خوشه گندم ز باد صبحدم
گردن باریک خود را کرده‌خم.
ای دهاتی در ده ماتمزده

تاکی و چندی گرفتار ستم؟
آخ دلای دلای دلای دلای.»

سوزش انتشت‌هایش
شعله‌ور شد در صدایش.
وان صدا در کوه‌ها پیچید...

۱۳۳۸

گناه مقدس

این چهار نفر زن مثل همهٔ زنهای دیگر نامهای معینی دارند
اما در زندان آنها را «روسی»، «دزد»، «آدمکش» و «مجرم سیاسی»
می‌نامیدند. مفهوم این کار را کردم.

يك دخمهٔ تنگ نیمروشن .
يك روزن و میله‌های آهن .
آزارگه چهار انسان
همه زن . . .
زندان . . .

آن گوشه نشسته روی سکو،
يك شاخ گل سپید خودرو.
روزی،

دستی،
دست پستی،
اورا ز میان باغ چیده:
بوئیده.

گرفته کام از او.
بیزار شده، فکنده وی را،
در کام پلید منجلابی...
هرچند

رخساره روسپی سیاه است
نیک این گل بی بهار خودرو،
بی گناه است.

شبها چه بسا که اشک ریزان
که توبه و گه دعا نموده.

تا باز زن «نجیب» گردد.
آسوده شود ز رنج وجدان.

اما چکند که پاسبانان
وان افسرک رئیس زندان
هرزه گردند.

او هم زنگ جوان و زیباست.
محکوم و مطیع میل آنهاست.
این است سیاه سرنوشتش!

يك لقمه نان
ننگ
زندان
بهتان و كتك از آن زن دزد...

آن كس كه نشسته پای دیوار
چون گریه وحشی گرفتار.
این زن
با نوع بشر شده است دشمن.

دیری است دلش درون سینه
چون پای شتر نموده پینه.
دیری است که او ز یاد برده است
آن دوره گرم همسری را.
لبخند و نوازش و محبت
و آن لذت و درد مادری را.

دیری است که او ز یاد برده است
شرم و غم دزدی نخستین.
وان پول که شد دوی فرزند.
دشنام و كتك. عذاب و زندان

تنها همه از برای فرزند.

دیری است که خم نگشته دیگر
با گریه برآن دو گور گمنام.
آنها پس کوه‌های خاموش
دیری است غنوده‌اند آرام.

دیری است به خلوت درونش
خاموش شده صدای وجدان.
دیری است بدون شادی و غم
خو کرده بزندگی زندان.
آدمکش و دزد دیده بسیار
اما

این هفته برای اولین بار،
با یکنفر از قماش دیگر،
دارد سروکار.

آین زن محبوس خموش ناشناسی است.
گویند که مجرم سیاسی است.
در جرگه قاتلان و دزدان
پیمچیده سر از غذای زندان...

* * *

جادوگر شب ز روزن در،
دزدانه درون دخمه آمد.
انگشت سیاه لاغرش،
بر چهره و چشم این‌وآن زد.

در باز شد و بیک اشاره
رفت آن زن روسپی پی مزد.

خوابید و چو گربه خروخر کرد
فارغ ز جهان هستی آن دزد.
«آدمکش» پیر بود بیدار
ناراحت و غصه‌دار و بیمار.
آنگاه که مجرم سیاسی،
پرسید از او بمهربانی.
امشب چه شدت که بی‌قراری؟
آرام و نهفته پیرزن گفت:
رازی بدلم نهان نمودم
بشنو تو اگر که رازداری.

یک روز بلند آفتابی،

در پرتو آسمان آبی،
من با پسرم برسم هر روزه،
در مزرعه گرم کار بودیم.

ناگاه دو طفل پابرهنه،
از دور بسوی ما دویدند.
آن گندم رنگ کهرپارا
دیدند.

چیدند
با شادی و شوق دانه‌ها را
شمردند.
خوردند.

ارباب که از شکارگامش،
خوی کرده و مست بازمیگشت،
از دیدن کودکان برآشفتم.
فریاد کشید و ناسزا گفت.
اما،

آنها کف دست دانه‌ها را،
فشردند.
خوردند.
تا جسم گرسنه‌شان شود سپر.

ناگاه.

برخاست صدای غرش تیر
بگریخت ز جا دو پای کوچک.
يك پيكر خرد ديگر افتاد...

وقتی گل آبی پنیرك،
شد سرخ ز خون گرم كودك.
دیدم پسر زخود برون شد
يك پارچه آتش و جنون شد.
با بیل دوید،
پشت سر قاتل سیه دل...

* * *

رباب که ضربه بر سرش حورد.
افتاد زمین و جابجا مرد.
يك لحظه بعد سيل ژاندارم
مارا سوی سرنوشت خود برد.

* * *

وقتی سر نعش بچه دیدم،
شد دهکده بازهم عزادار،
گفتم؛ سرم خطا نکرده است

در کشتن مالک ستمکار.
این کینه و انتقام ده بود.

در محکمه ایستاده گفتم
ما هر دو شریک قتل هستیم.
داریم بجرم خویش اقرار.
فرزند جوان خشمگینم،
گفتار مرا نمود انکار.
تا من نشوم چو او گرفتار.
ناگاه،

آن مادر تازه داغدیده
ژولیده،

رنگ رو پریده،

یا خشم و خروش گفت «منهم»
با این دو نفر شریک هستیم.»
فریاد کشید پیرمردی
«منهم»

پیچید بهم صدای مردم
«ماهم».

قاضی به غضب در آن تلاطم

زد زنگ.
برخاست.
بنشست.
اما هیجان و شور مردم
خاموش نگشت.
تا که از مرگ
فرزند مرا نجات دادند.
صد شکر بدرگه خداوند.
محکوم شدیم هر دو بر حبس.

نه سال از آن زمان گذشته است.
يك سال دگر شویم آزاد.
باشد که نمیرم و به بینم
اهل ده ما کنند شادی،
وقتی پسرم شده است داماد.
این است مرا گناه پنهان.»

در ظلمت غم‌فزای زندان،
يك نور لطیف شادی‌آور،
تایید بدمجرم سیاسی.

در فکر فروشد او بخود گفت
راه من و شاهراه این زن
راهی است کشیده سوی خورشید.
اندیشه او گرفت آهنگ:
مادرا!
گنه مقدس تو،
تا هست زمانه باد جاوید.

۱۳۴۲



بیاد ۱۹۳ نفر کارگر هم میهنم
که در جستجوی کار قربانی فریب
شهادان شدند

پرستو

پرستو - دختر يك پیرمرد قایقران.
تندرو - کارگر بیکار. نامزد پرستو.
مجیدی - دلال. قاچاقچی. خواستگار پرستو
رئیس کارگزینی اداره تصفیه نفت آبادان.
مادر پرستو.
پلیس.
کارگران - مهمانان.

۱

زمین،
این مادر جاوید هستی آفرین،
که هر دم زاید و هر دم خورد فرزندهایش را،
آشسته روی بال قرن‌ها،
پهلوسته،

می‌چرخد.

می‌گردد.

بی‌آنکه شود خسته.

چو خندد از دهان کوه‌ها آتش فرو ریزد.
چو گیرد از سرشگش بی‌امان سیلابها خیزد.
چو خشم آرد در اقیانوسها طوفان برانگیزد.

زمین - این مادر مهر آفرین،
پنفرزند خود انسان بخشش بی‌انتها دارد.

برای او امید و شادی و آب و هوا دارد.
هوای روشن.
آب پاک.
شادی فروزنده
و امید به آینده.
بنام این امید اکنون بگوییم — سرگذشتی را.

۲

مه تیر است.
هوای گرم و نفت آلود آبادان،
نفس گیر است.
په‌بین از دور میدان را.
به‌بین انبوه جوشان را
میان خنیل بیکاران،
نگه کن بر «تذرو» من
که پشت آن در بسته
تمام شب نشسته
با دو چشم خسته بیدار.
برای کار.
امید و بیم هر لحظه بلرزاند دل او را.

بیاد آرد پرستو را
که روز و شب بود چشم انتظارش بر لب کارون

* * *

ز پشت کوه‌ها،

خورشید آتش‌زا،

هزاران خنجر سوزنده زد بر آن در بسته.
در بی‌اعتنای کارخانه گشت کم کم باز.
روز شد آغاز.

چشم‌ها خیره بدر.

تن‌ها همه لرزان.

نفس‌ها تند و سوزان.

کار. کار.

هیكلی دیوانه‌وار

از در برون آمد.

مه تن‌را پیش خود خواند از میان آن همه بی‌کار.

(تذرو) پس ما؟ که یگسال است بیکاریم.

(متصدی کار گزینی)

«سزاوارید.»

شما آشوبگر هستید.

شما بیکاره و پستید.

(تذرو) بیادریهای زحمتکش سکوت و صبر پیش از این
برای ما گرانبار است.
ستمگشگر بسازد باستمهائی که می بیند،
نگهدار ستمکار است...

به بین خشم و عیاهو را.
به بین مرد سخنگو را،
که با سرنیزه‌ها بردند.

۳

ر نور نقره‌ای کز روزن زندان دمد پیداست
ه که صحرا غرق مهتاب است.
تذرو من چو باز در قفس افتاده بی تاب است.
بیاد آرد پرستو را.
نگاه ی خنده او را...
گذشته ماها مانده جوان در گوشه زندان.
میان قاتلان، دزدان.
نه حکمی و نه قانونی. نه امروزی نه فردائی.
ز آزادان نبیند هیچکس را غیر زندانبان رسوائی.
هیولائی. چو سنگ سرد قبرستان.

بگوش آید صدای پا.
در زندان چرایی وقت امشب باز شد؟
این کیست؟
آیا حکم قتل آورده یا فرمان آزادی.
غم است این یا که شادی؟
(تذرو) کیستی؟
(مجیدی) آقا، نترسید.
با شما هستم برادر.
از برادر مهربان تر.
خیرخواه و اهل ایمان.
پیش خود گفتم. خدا را خوش نیاید
اینقدر آزار بیند
این جوان در کنج زندان.
کرده‌ام اقدام لازم تا شوی آزاد از اینجا.
کار می‌خواهی بفرما.»

زیر لب پچ‌پچ کنان گفت او سخن‌ها
عاقبت برخاست از جا
(مجیدی) پس قرار این شد.
شب یکشنبه روی اسکه
در ساعت يك. حاضرید آقا؟

(تذرو) حاضرّم البتّه. اما...
(عجیدی) خاطرّتان جمع باشد.
می حریف کهنه کارم.
تو نمیری. این بمیرد راز دارم.
در مقام دوستی قربان کنمّم واللّه جان را.
کارها بر عهد من.
تو فقط با خود بیاور بسته نهصد تومان را.



کنار رود کارون—رود طغیان کرده پر جوش
هزاران نخل مخمل پوش،
گرفته نیزه‌ها بر دوش.
همه محزون همه خاموش.
در این آرامش وحشی درون کلبه‌ای چوبین
نشسته مادری با دختری غمگین.
(مادر) که میداند در این دنیا چه سختی‌ها کشیدم من!
بدور زندگی جز رنج و بدبختی چه دیدم من!
چو دختر بچه بودم گفّتی خاله با من بود.
تمام روزکارم رخت شستن بود.
پختن بود.

چو پایم رفت توی چارده با سیلی خاله
شدم نا راضی و گریان زن یک مرد چل ساله.
نهال نوری بودم بدون برگ سبز تر
گل آوردم شدم مادر.

جوانی را ندیده غصه فرزند پیرم کرد.
غم یک لقمه نان از عمر سپرم کرد.
تو کز رنجم خبر داری
بگیر از دوش من باری

خدا را شکر دختر جان گل بختت بیار آمد
برایت خواستگاری سرشناس و پوادار آمد.
بگو آخر چه میخواهی از این بهتر؟
(پرستو) نگو مادر.

نگو دیگر.
نپرس از من چه میخواهی.
که خود از دردم آگاهی.
تو میدانی گرفتارم.
غمین از دوری یارم.
تو می بینی شبانگاهان،
دو چشم اشکبارم را.
تو می بینی خزانم را

تو می بینی بهارم را
اسیر سرنوشت من
بحالم رحم کن مادر.
(مادر) تو بیخود زندگی را تلخ کردی بر خودت آخر.
مگر دختر شدی دیوانه؟
محبت نیست چیزی جز خیال. افسانه.

(پرستو) آری یک خیال روشن. یک افسانه زیبا.
که رنگ و عطر و شادی میدهد بر زندگی ما.
(مادر) از این شادی رنگارنگ تو چیزی ندیدم من.
(پرستو) ولی خوشبختم از رنجی که در عشقش کشیدم من.
(مادر) نمیدانم.

ز گلزار محبت، برگ سبزی هم نچیدم من.
(پرستو) گذشت عمرت بناکامی. درینجا گفتنت دیر است
هزاران آرزو داری. چه حاصل؟ صورتت پیر است.
تبه کردی جوانی را. نداری خاطراتی هم.
عجب عمر تو دلگیر است.

(مادر) خداوندا.
دلَم از زندگی سیر است.
بگو آخر،
چه میخواهی تو از جانم؟
(پرستو) مرا خوشبخت کن.

(مادر) با چه؟

چه خوشبختی کسی که شب ندارد نان؟

چه دارد دختر يك مرد قایقران؟

(پرستو) جوانی. خرمن گیسو. رخ عشق آفرین دارم.

دل پر آرزو. روح نو از شگر نگاه آتشین دارم.

(مادر) بحسن خود چه مغروری؟

ز رنج زندگی دوری.

پدر پیر است و مادر عاجز آخر رحم کن بر خود.

اگر مردیم ما فردا،

که میگیرد سراغت را؟

(پرستو) تذر و سهربان.

(مادر) همان بدبخت بیکاری که در زندان گرفتار است؟

بچشم مرد و زن خوار است.

(پرستو) چه خواری؟

سربلند است او که در میدان پیکار است.

(مادر) پرستو بس کن این لجبازی طفلانه

امشب یکی از بهترین شبهای عمر تست.

آقای مجیدی کرده مهمانی.

فرستاده برایت این لباس تازه را.

این کفش و این گل را.

مبارك باد دختر جان. بپوش.

(پرستو) کفن می پوشم و این را نمیپوشم.
(مادر) پرو بیرون از این خانه.
بهر گوری که میخواهی.
پرو گم شو.
(پرستو) با من تو. خدا حافظ...

پرستو رفت و مادر لحظه‌ای دیگر پشیمان شد.
پریشان شد.

(مادر) کجا رفت او؟ پرستو.

دختر من.

خاک عالم بر سر من.

زار و گریان شد.

سراسیمه ز جا بر خاست تا از در رود بیرون

تذرو آمد

چو دید آن عاشق شیدا،

پرستویش پریده،

رفت تا او را کند پیدا.

۵

پرستو رفته در جنگل.

(پرستو) درختان. دوستان من چرا خاموش و بی‌رنگید؟

مگر امشب شما هم مثل من تنها و دلتنگید؟
تو ای نخل جوان،
حس میکنی يك ذره دردم را؟
غمم را شادیم را. آرزویم را نبردم را.
تو ای موجود لال لاابالی وه چه خوشبختی
درختی.
دل نداری چون گل آتش.
همیشه سبزی و هر لحظه بادی هرزه سازی زد.
برقص آئی.

چه رقص وحشی مدهش
چه عیش بی سر پائی.
بتو ارزانی آن شادی
بهن این نا مرادی... آه!

پرستو میکند گریه...

ز دور آید صدای آشنا.
(تذرو میخواند) پرستو پیک پرشور بهاران
امید روشن چشم انتظاران.
لب دریا گل خودرو در اومد.
بیا شادی کنیم هجران سراومد.

پرستو با تذروش روبرو شد.

چه دیداری!

چه خرسندی سرشاری؟

فقط آن کوکب خاموش میداند،

چه ها گویند آنها بی سخن با هم

ز شادی هر دو میرقصند.

جنگل نیز میرقصد.

(پرستو) چه خوشبختیم. همیشه با تو خواهم بود.

(تذرو میخواند) مرا ببوس. مرا ببوس. برای آخرین بار. خدا ترا نگهدار

که میروم بسوی سرنوشت

به جستجوی سرنوشت.

در میان طوفان هم پیمان با قایقرانها.

گذشته از جان باید بگذشت از طوفانها.

به نیمه شبها دارم با یارم پیمانها.

که بر فروزم آتشها در کوهستانها.

شیهه سیه سحر کنم ز تیره راه گذر کنم.

نگه کن ای گل من سرشک غم میفکن. برای من بدامن.

(پرستو) مگر آهنگ رفتن داری

(تذرو) آری.

چاره جز این نیست.

تا کی گاه زندان، گاه بی‌کاری؟

(پرستو) کی می‌روی؟

(تذرو) امشب.

(پرستو) کجا؟

(تذرو) کویت.

(پرستو) تنها؟

(تذرو) نه. با پنجاه تن بی‌کار دیگر.

يك نفر نهصد تومان می‌گیرد از هر يك
که در خارج بما یکسال کار و جا ده.
و ان‌گاه با اندوخته باز آورد مارا.

(پرستو) خدا را.

این گرفتاری‌ست.

(تذرو) علاج درد بیکاری‌ست...

بهار دیگر از بهر پرستو

آشیان می‌سازم از گاهای خوشبو.

بستر نرم ترا در زیر پیچک‌های پر گل

می‌کنم پنهان.

برایت صبحدم از کوهساران

جوجه کبک زنده می‌آرم.

درخت میوه می‌کارم

به‌بستان

بهر فرزندان فردا.
(میخواند) دختر زیبا. همچون شب‌نم گله‌ها. با برگ شقایق‌ها
پنشین بر بال باد سحر.
دختر زیبا. چشمان سیه بگشا. با روی بهشت آسا
بنگر خندانم بار دیگر...

تذرو رفت و پرستوی بیقرار گریست.
خزید پیکر شب لابلای نخلستان...

سکوت تیره بهم خورد ناگهان
این کیست
که با پلیس کند گفتگو؟
(مجیدی) تذرو می‌رود امشب.
بیک نشانه دو کار.
محو شورشگر. مبلغی سرشار.
برای بنده و سرکار چه از این بهتر؟
(پلیس) خدا بخیر کند فوق‌العاده دشوار است.
(مجیدی) برای ما مگر این کار اولین بار است؟
(پلیس) گر اتفاق بدی رخ دهد چه باید کرد؟
(مجیدی) بقال نیک بگیرید فعلا این چک را.
قرار قطعی ما بعد توی مهمانی.

(پرستو با خودش) تذرو آنجاست آیا؟
گر نباشد،
سرنوشتش هست.
منهم میروم امشب به مهمانی

۶

سینه لخت زنان.
چشمان سرخ و هرزه مردان.
دود سیگار.
بوی تند عطر و الکل
نعره «او. که.»
میز پکر.
جست و خیز راک اندرول...

يك چنین منطری را پرستو،
دید بار نخستین.
دید و خشگش زد از نفرت و کین.
چشمها خیره بر او.
وه عجب دختر دلنشینی است.
این چه زیبای عشق آفرینی است؟

کیست او؟

(مجیدی) نامزد من - پرستو

بوسه ها خورد بر دست دختر.

مرد و زن نعره‌ها بر کشیدند

جامها سر کشیدند.

باز هم پیچ و تاب راک اندرول

باز هم عطر و سیگار و الکل..

نیمه شب شد پرستو غمین است.

در کمین است.

تا چه گوید مجیدی

زیر لب با پلیس

(مجیدی) روی اسکله

حرکت دادن بلم آنها

بعهدۀ من.

پنجاه متر دور تر

شاید تیر از قایق دیگر،

بامر شما.

برویم آقا.

مجیدی هفت تیر کوچکی را

نہان از چشمہا
در جیب بگذاشت
وہمچون سایہ از در رفت بیرون.
پرستو چا قوئی از میز برداشت
وز انجا رفت بی تاب ودگرگون...

۷

پرستو میدود در جنگل شب.
پرستو خشمگین و بی قرار است.
پرستو پرشرار است.
سر راهش درختان سیہ پوش
عزا دارند و خاموش.
بزاری مرغ شب میگوید از دور
نروای دختر آشفته دیر است.
کہ یارت دردل دریا اسیر است.
نروتنها شب مدهش سیاه است
نرو ساحل کہ ساحل قتلگاہ است.
پر ستومی پرد با بال جانش.
تذروش را مگر بخشد رھائی
نجات اوست تنها آرمانش.

پرستو میرسد بر ساحل رود.
تلاطم کرده کارون کف آلود.
خروشد موج شب از غرش تیر.
بگوش آید ببا ننگ باد شبگیر،
صدای آخرین فریاد انسان.
بلم کم کم شود در آب پنهان...

بساحل روبرو گردد دوپیگر
خورد این زخمی وآن زخم دیگر.
یکی افتد چو فیل مست در آب
یکی چون مرغ سرکنده است بی تاب
یکی در تیرگی جان می سپارد.
یکی از روشنی دل بر ندارد.
مجیدی روی آب انسان غنودهست
که گوئی در جهان هرگز نبوده است.
پرستو با پر خونین لب رود
(پرستو) تذرو مهربان بدرود بدرود

امید روشن چشم انتظاران.
تو در پرواز باید زنده باشی
بهار پر گل آینده باشی.

۱۳۳۸



۱۳۳۸

فهرست اشعار

۵	ستاره قطبی
۶	عقاب گمشده
۸	من دیده‌ام
۱۰	مرد راه
۱۲	من اگر نقاش بودم
۱۴	سادران صلح میخواهند
۱۷	مهمان آسمان
۱۹	يك انسان گمشده
۲۱	کیهان نوردان
۲۳	در پراك
۲۵	می پرستم
۲۷	پنجره را باز کن
۲۹	شب سال نو
۳۱	می‌پرسی از من اهل کجایم
۳۳	يك تار مو
۳۵	سراب
۳۶	گل سیمین
۳۷	پسرك خموش

۳۸	یک لحظه
۴۱	رفتی
۴۲	آذرخش
۴۴	هرگز برنگردم
۴۵	گردش در ماه
۴۷	تو سرنوشت منی
۴۸	فریاد بی صدا
۵۰	انتظار
۵۱	زن و ماه
۵۴	کیست آن انسان
۵۷	گذشته‌ها
۵۸	کودک قلمزن
۶۰	قهرمان آزادی
۶۲	زندگی
۶۳	چاهی به راه است
۶۶	ناخدای خفته
۶۷	بنفشه
۶۹	سپیده سحری
۷۱	دور جوانی
۷۲	پیرزن
۷۵	نغمه
۷۷	بال ستاره
۷۸	در سایه بال کبوترها
۸۱	پرنده‌گان مهاجر

۸۳	عقربہ عا
۸۴	یاور نمیکنم
۸۶	برخیز
۸۸	پژواک
۹۰	جدائیمہا
۹۱	مرا ببخش
۹۲	حسہا و رنگہا
۹۴	پیرمرد با سہ تارش
۹۹	گناہ مقدس
۱۰۹	پرستو

Ж а л е
С Т И Х И
(на персидском языке)

Утверждено к печати
Секцией восточной литературы РИСО
Академии наук СССР

Редактор *Н. Б. Кондырева*
Художник *Н. И. Елизаров*
Художественный редактор *И. Р. Бескин*
Технический редактор *Л. Т. Михлина*
Корректор *О. Л. Щигорева*

*

Сдано в набор 24/VIII 1964 г.
Подписано к печати 11/I 1965 г.
Формат 70×108^{1/32} Печ. л. 4,125
Усл. п. л. 6,506 Уч.-изд. л. 2,78
Тираж 2000 экз. Изд № 1144
Зак. № 1852 Темплан 1964 г. № 121
Цена 18 коп.

*

Главная редакция восточной литературы
издательства «Наука»
Москва, Центр, Армянский пер., 2
Типография издательства «Наука»
Москва К-45, Б. Кисельный пер., 4

